

داستان ناصواب

(عطیه حسینی) کاربر نودهشتیا



۱۴۰۰/۲/۴

ژانر: تراژدی _ اجتماعی _ معمایی

صفحه آرا: Maryam.ph

طراح جلد: mojgan_a

ویراستار: زهرا بهمنی

تعداد صفحه: ۴۱

تهیه شده در انجمن نودهشتیا

WWW.98IA3.IR





خلاصه:

آجر دروغ را با سیمان دروغ می‌پوشاند و ساختمانی سست بنا می‌کند که هر لحظه آماده‌ی ویران شدن است. افرادی که تشنه‌ی حقیقت، در کویر خشک زندگی حیران‌اند، برایش اهمیت ندارد.

او با کوزه‌ی پر از آب حقیقت، در زیر سایه‌ی درخت زندگی نشسته است و از خنکای نسیم لذت می‌برد. موج سرنوشت آن قدر قدرت دارد که آجرهای دروغ روی هم قرار گرفته را به مرداب تباهی روانه کند؟ آیا روزگار، متواضعانه، پرده‌ی حقیقت را بر پنجره‌ی زندگی می‌آویزد؟

مقدمه: مهلکه‌ی دروغ، آتشی است که جرقه‌ی آن افتادن در باتلاق گناه و اشتباه است. در باتلاق که افتادی، چه ساکن بمانی و حرکتی نکنی، و چه دست و پا بزنی تفاوتی نمی‌کند و در هر دو صورت فرو می‌روی. تو تنها می‌توانی در آن نیافتی و خطا نکنی.

در دنیای ما که جای-جای آن از باروت خشم مردم جفا دیده پر گشته است، جرقه را که بزنی همه چیز منفجر می‌شود. پس تنها راه نسوختن گناه نکردن است.

خطا که کردی یا باید راست‌گو باشی و بسوزی و یا دروغ بگویی و خاکستر شوی. تفاوتی ندارد. تنها شاید و باز هم شاید اگر راست گفتی، رحمی کنند و اجازه دهند چون ققنوس از خاکسترها برخیزی و در آب تطهیر خود را فروبری و کتافت گناه گذشته را نیمه پاک کنی و دوباره توفیق زیستن کسب کنی.

اما امان از دروغ‌گو که خاکسترش سرخ است و همواره می‌سوزد و ثانیه به ثانیه از آرامش خنکی حقیقت دور می‌شود. از حقیقت نه بلکه از آرامش حقیقت دور می‌شود. در حالی که هر روز بیش از پیش بر عذابش افزوده می‌شود، ناخواسته به سوی آن غیرقابل انکار روان می‌گردد.

به دیوار تکیه داد. مات و مبهوت به انسان‌های پیش رویش نگاه می‌کرد. اشک در چشمانش حلقه زده بود و قوای ایستادن از زانوانش سلب شده بود. نمی‌خواست باور کند.

قلبش به گوش‌هایش التماس می‌کرد که صدای گریه‌های زجه‌وار هاجر را دور کنند و به مغز نرسانند. بند- بند وجودش عاجزانه تمنای کسی را می‌کرد که گفته‌های آفاق را تکذیب کند.

وای بر دل‌های سوخته‌شان؛ بر قلب‌های له شده و داغ بر دل نشسته‌شان. به آفاق چشم دوخت. رنگش پریده بود و لحظه‌ای ریزش اشک‌هایش پایان نمی‌یافت.

خواهرش پوران میان هاجر و آفاق سرگردان بود و آب قند به یکی می‌داد و شانه‌های دیگری را برای تسکین می‌فشرد. سعی کرد جانی به پاهایش بدهد. تلاش کرد که محکم بایستد و مرد باشد.

مرد باشد و داغش را سرپوشیده نگه دارد و مادر و همسرش را پشتیبان باشد. صاف ایستاد و به طرف آفاق رفت. جلوی پاهایش زانوزد و دستانش را در دست گرفت.

در حالی که سعی می‌کرد ریزش اشک‌هایش را مهار کند، لبخندی تلخ زد و گفت:

-عزیز من این‌جوری اشک نریز دلم آتیش می‌گیره. هزار یه مدت بگذره دوباره اقدام می‌کنیم. آفاقم! نگاهم نمی‌کنی؟ اون طفل معصوم‌ها گناه دارن. پاشو، بلند شو که باید بچه‌ها رو به خدا بسپاری!

و سپس در حالی که مقاومتش برای سرکوب بغض انباشته شده در گلویش شکست و قطره اشکی بر گونه‌اش چکید، از جای برخاست و به سمت مادرش رفت.

به سمت هاجر رفت که مدت‌ها در انتظار آن روز بود و انتظارش توسط دست سرنوشت آن‌گونه لگدمال شده بود. بازوانش بدن پرغصه‌ی او را در بر گرفت و گریه‌های او بار دیگر مقاومتش را

شکست و اشک‌هایش را پی‌در پی روان کرد. او را رها کرد و رو به پوران گفت:
-من تو ماشینم، بیارشون!

و به سمت درب خانه گام برداشت. به جلوی در که رسید نگاهش به آمبولانس خیره ماند. تمام فکرش حول آن دو کودک بی‌گناهی بود که نیامده، رفته بودند و تکه‌ای پارچه‌ی سفید اولین لباس نوزادی‌شان بود.

نمی‌توانست به سمت آن ماشین سفید قدمی بردارد. اطمینان داشت که باز کردن در آن ماشین مساوی با سست شدن پاهایی بود که به سختی آن‌ها را استوار نگاه داشته بود. به طرف ماشینش گام برداشت و روی صندلی قهوه‌ای رنگ نشست.

سرش را به فرمان تکیه داد و از عمق جانش آه کشید. نام برای آن دو طفل انتخاب کرده بودند، اتاق برای آن‌ها آماده کرده بودند، قلب‌هایشان را برای اولین دیدار تشنه نگه داشته بودند؛ حال انتهای تمام آن خواستن‌ها همین بود؟

این‌که در ماشین بنشیند و انتظار آمدن خانواده‌اش را بکشد تا به قبرستان بروند و آب تازه جوشیده از چشمه را به خاک بدهد؟ پس با تشنگی‌اش چه می‌کرد؟ با خشکی لبان دلش چگونه تا می‌کرد؟

با بلند شدن صدای ناله‌های هاجر و آفاق سرش را از روی فرمان برداشت و به آن دو نگاه کرد. بی‌قراری‌شان با دیدن آمبولانس شدت گرفته بود و تنها پوران آرام می‌گریست.

هر سه که نشستند، پایش را روی گاز گذاشت و به طرف منزلگاه ابدی دو پروانه‌ی جان‌سوخته‌اش حرکت کرد. آمبولانس آژیرکشان از او جلو زد تا راه را باز کند و سریع‌تر به مقصدی که جهنمی بیش نبود برسند.

روی خاک‌ها زانو زد. به دو قبر کوچکی که کودکانش را در آن گذاشته بودند زل زد. مدام دستش به سمت کفن سفید رنگ کوچک یکی از آن‌ها می‌رفت تا آن را باز کند و صورت فرزندش را ببیند اما

دلش تاب نمی آورد.

صدای خفهی هاجر که در پی جیغها و زاریهای مکرر گرفته شده بود او را مصمم به انجام کاری که در آن تردید داشت کرد.

- چرا معطل می کنی مادر؟ طفلها رو بین پسرم. نذار به عمر داغ کاری که نکردی رو دلت بمونه.

دستش که جلوتر رفت و به پارچهی سفید رسید، دستی روی دستش قرار گرفت. به چهرهی گریبان آفاق نگاه کرد. دست آفاقش مانع رسیدن به هدفش شده بود. دستش را عقب کشید و رو به او گفت:

- چیه؟ نینمشون؟

هاجر چندبار با دست بر زانوبش زد و در میان هق- هقهای بی اشکش گفت:
- مگه میشه؟ رسمه مادر، مرده رو باید بینی و به خاک بدی. اون طفل معصومها رو بین. برای اولین و آخرین بار بین.

پوران با دستی لرزان بطری آبی به دست مادرش داد و گفت:

- بخور مادر، می بینه تو حرص نخور!

و رو به ابوذر گفت:

- چرا معطلی؟ عجله کن دیگه، نمی بینی مامان حالش خوب نیست.

ابوذر دوباره به آفاق نگاه کرد. با نگاهش ناچاریاش را به او نشان داد و خواست دست جلو ببرد که این بار صدای جیغ بلند او مانعش شد. کلافه به او چشم دوخت که خاک را بر سر می ریخت و بر

صورتش چنگ می‌زد. گیر کرده بود.

میان دل همسرش و رسم و رسومشان گیر کرده بود و باید انتخاب می‌کرد. با همان حالت نشسته روی خاک خودش را به سمت آفاق کشید. دستانش را گرفت تا مانع از آسیب رساندنش به خودش شود.

آرام به او گفت:

-گریه نکن، به من نگاه کن!

به حرفش که گوش نداد صدایش را بالا برد و گفت:

-گفتم به من نگاه کن!

آفاق صورت خیس از اشکش که بر اثر ضربه زدن‌هایش قرمز شده بود را بالا آورد و به او چشم دوخت.

-چرا نینمشون؟

چندبار مانند ماهی لبانش را باز و بسته کرد و در نهایت به سختی گفت:

-بیمارستان گفته باید همین‌جوری خاکشون کنی. گفت، گفت...

و گریه نگذاشت ادامه دهد. به مادرش نگاه کرد تا از او کسب تکلیف کند. خودش هم نمی‌دانست چه چیز درست است. هاجر به سختی از جایش بلند شد و دست پوران را که قصد مانع شدن داشت پس زد.

در حالی که به بالای سر کودکان می‌رفت که هنوز سنگ لحد بر قبرهای کوچکشان نگذاشته بودند گفت:

-به ما چه که بیمارستان چی گفته، به ما چه ها؟ میگم باید اول بینیمشون. رسمه می فهمی؟ رسم هستش.

و پیش از آن که آفاق دوباره عکس‌العملی نشان دهد، دست پیش برد و کفن یکی از آنها را باز کرد. چشمانش که به صورت کودک افتاد مات ماند. می‌خواست حرف بزند اما نمی‌توانست.

می‌خواست دوباره اشک بریزد اما ناتوان بود. حتی قدرت اشاره کردن را نیز نداشت. به سختی زیاد تنها توانست لب بزند:

-ابوذر!

هاجر از حال رفت. پیش از آن که سقوط کند، دستان پوران با دشواری او را در بر گرفت. ابوذر که حال مادرش را دید، آفاق را رها کرد و جلو رفت. با چیزی که دید، او نیز مات ماند.

حس می‌کرد هوا به جای ورود به شش‌هایش، در حال خروج از آنها است. حس می‌کرد دنیا دور سرش در گردش است و شب و روزش جابه‌جا شده‌اند. دستان لرزان‌ش را جلو برد و هم‌زمان گفت:

-پوران مامان و آفاق رو ببر تو ماشین.

-داداش چجوری آخه؟!!

نگاهی به هاجر از حال رفته و آفاق مات و هراسان مانده انداخت. خواهرش راست می‌گفت، او به تنهایی نمی‌توانست آن دو را تا ماشین ببرد.

بیخیال آنها شد. نه فرصت فکر کردن داشت و نه توانش را. بی‌توجه به آنها، به آرامی، آن دو را از قبر خارج کرد و روبه‌روی خود قرار داد. نمی‌دانست باید خوشحال یا غمگین باشد.

سر تا پایش خاکی شده بود و خاکی شدن لباس‌های سیاه رنگش برایش اهمیتی نداشت. کفن هر دو را باز کرد و پوزخندی همراه با خشم زد. به آفاق نگاه کرد. با لحنی که می‌خواست آرام باشد تا

او نیز مانند مادرش بی حال نشود گفت:

-آروم باش آفاق! اون بیمارستان رو روی سرشون خراب می‌کنم.

آفاق با دلهره و حالی زار به دو عروسکی که پیش رویش بود چشم دوخت. هیکل چاقش را تکان داد و بهت زده یکی از آن‌ها را برداشت و بالا گرفت. نگاهی به آدم‌های اطرافش انداخت؛ به پوران که دیگر توان نگه داشتن مادرش را نیز نداشت و به سختی تلاش می‌کرد با آب پاشیدن به صورتش، حال او را کمی بهتر کند؛ و به همسرش که تمام اتهاماتش به سمت بیمارستان متمرکز بود. همه از دیده‌هایشان حیرت‌زده بودند و هیچ‌کدام از اصل اتفاق رخ داده آگاه نبودند.

جلوی آینه‌ی گرد آویخته شده به دیوار ایستاد. به تصویرش نگاه کرد. به صورت پر و بی‌رنگ رویش چشم دوخت. چشمانش هراس داشت. چشمان مشکی رنگش آشفته بود و لرزش را به دستانش منتقل می‌کرد.

صدای بالا و پایین رفتن فنر تخت را که شنید، بازگشت و به او نگاه کرد. همسرش دراز کشیده بود و ساعد بر پیشانی‌اش نهاده بود.

خستگی‌اش مشهود بود و نمی‌دانست اگر حقیقت ماجرا برایش آشکار می‌شد، چه برخوردی از او می‌دید. رفت و کنار او روی تخت نشست. با صدای آرام زمزمه کرد:
-خوبی؟

ابوذر دستانش را از روی چشمانش برداشت و به او نگاه کرد. خوب نبود. مادرش در اتاقی دیگر زیر سرم بود و نمی‌دانست دو کودکش در کدام مکان بی‌قراری می‌کنند.

-فردا میریم شکایت می‌کنیم. همه چیز درست میشه. بچه‌ها رو پس می‌گیرم.

اشک‌هایش صورت همیشه گلگونش را پوشاند. صدای فین- فینش سبب شد که ابوذر، با کلافگی مچ دستش را بکشد و او را وادار به دراز کشیدن کند.

ابوذر دوباره ساعدش را به حالت قبل روی صورتش قرار داد و گفت:
-گریه نکن، بخواب!

دراز کشید و تلاش کرد که چشمانش برای لحظه‌ای، خواب را به دام بیندازد.
با صدای داد و بیداد بیدار شد. جای خالی آفاق را که دید به سرعت از جایش برخاست و به بیرون
اتاق رفت. پوران را که جلوی در اتاق ساک به دست دید شصتتس خبردار شد که نادر آمده.

به او اشاره کرد که سر جایش بایستد و خودش با گام‌هایی بلند به سمت نشیمن رفت. مادرش را
دید که با وضعی پریشان، جلوی نادر ایستاده بود و از او خواهش می‌کرد که کمی آرام‌تر حرف
بزند.

با خشم جلو رفت و از یقه او را گرفت و گفت:

-چته یابو؟ سر آوردی؟ به چه حقی پات رو تو خونه‌ی من گذاشتی؟

رویش را به سمت آفاق کرد که آب قند به دست به سمت هاجر می‌رفت. هاجر همان جا، جلوی
نادر و پسرش روی زمین نشسته بود و با صدا گریه می‌کرد.

با صدای بلند گفت:

-کی این رو راه داده تو خونه‌ی من؟

-من داداش.

صدای پوران باعث شد به او نگاه کند. با خشم یقه‌ی پیراهن سفید نادر را که پوزخند بر لبانش بود
رها کرد و به سمت پوران رفت. جلوی او که ساک مشکی رنگش را با خود همراه کرده بود ایستاد
و با خشم گفت:

-تو در رو این مرتیکه باز کردی؟

پوران موهای خرمایی رنگش را پشت گوش زد و گفت:

-شوهرمه داداش، میگی چیکار کنم؟ باهاش نرم؟

عصبی او را تماشا می‌کرد و زبانش برای گفتن کلمات نمی‌چرخید.

-ابوذر خان تا حالا هم اگر گذاشتم اینجا بمونه احترامتون رو نگه داشتم. زن جاش خونه‌ی شوهرشه، والسلام!

دوباره روبش را به سمت نادر کرد که با حرکات دستش سعی می‌کرد حرفش را راحت‌تر در ذهن افراد خانه فرو کند و گفت:

-خفه شو نادر، اون دهنتم رو ببند تا دندونات رو خرد نکردم.

روبش را به سمت پوران برگرداند و داد زد:

-تو می‌خوای با این آشغال کدوم قبرستونی بری؟ نمی‌بینی چه غلطی کرده یا خودت رو زدی به کوری؟

پوران دسته‌ی ساکش را رها کرد و او نیز به تبعیت از برادرش با صدای بلند گفت:

-من خر عاشقشم ابوذر، این رو می‌فهمی؟ احساس داری که بفهمی؟

سیلی که در گوشش خورد باعث شد حرف دیگری نزنند. ابوذر با تاسف و نگاهی پر اخم در میان گریه‌های مادرش به او گفت:

-این رو زدم که یادت باشه صدات رو برای کی داری بلند می‌کنی.

سپس از جلوی او کنار رفت و با اشاره به نادر که دست در جیب و بیخیال همان‌جا ایستاده بود گفت:

-بفرما برو! فقط امروز رو یادت باشه که یک بار دیگه قهر کردن‌هات رو جمع نکنی و اینجا بیاری!

پوران با بغضی که به گلویش چنگ می‌زد، به طرف نادر رفت و جلوتر از او از خانه خارج شد. ابوذر پس از زدن حرفش، بی‌توجه به آن‌ها به طرف آشپزخانه رفت و مسکنی برداشت تا سردردش آرام شود. با صدای آفاق روبش را به سمت او کرد و به موهای حنایی رنگش نگاه کرد.

- چیه؟

آفاق با کمی غم در صدایش، گفت:

- مادر چون حالش خوب نیست.

کلافه و پریشان میان موهای مشکلی رنگش چنگ زد. حس می‌کرد در تمام دوران زندگی‌اش روزی بدتر از آن روز نداشته است.

- باز زنگ می‌زنم دکتر بفرستن. تو برو و به اتاق ببرش!

مرد ابزار و تجهیزاتش را در کیف جعبه‌ای شکل مشکلی رنگش قرار داد و گفت:

- آقای صوفی، امروز من برای بار دوم به اینجا اومدم و این اصلا خوب نیست. شرایط مادر شما

باید پایدار بمونه و اضطراب و تنش از ایشون دور نگه داشته بشه. اگر یک بار دیگه فشارشون بالا بره، امکان سکته هست.

ابوذر چینی به ابروهای پهن و مردانه‌اش داد و با صدایی رسا گفت:

- همچین اتفاقی نمیافته. مچکرم از وقتی که گذاشتید و تشریف آوردید.

مرد سری تکان داد و گفت:

- خواهش می‌کنم، وظیفه است.

پزشک را تا در ورودی هدایت کرد و دوباره به اتاق هاجر بازگشت. چشمان هاجر بسته بود و سرم به دستش متصل بود. به آفاق اشاره کرد که همراه با او از اتاق خارج شود. روی مبل راحتی که نشستند، گفت:

- به من بگو بیمارستان دقیقا بهت چی گفت؟ آفاق، یک دستش را روی دست دیگر کشید تا

هیاهوی وجودش، کمی خاموش شود. با صدایی لرزان گفت:

- به من گفتن، به من گفتن که امکان داره بچه‌ها به صورت اتفاقی آلوده شده باشن. گفتن سعی

کنید خیلی بهشون نزدیک نشید و کفن‌ها رو باز نکنید.

اشک‌های داغ و بی‌قرارش، دوباره بر روی گونه‌های سرخ و گلگونش جریان یافت. ابوذر دست او را در دست گرفت و گفت:

-چرا از همون اول این رو نگفتی؟ گریه نکن! به من بگو این رو کی بهت گفت.

آفاق پشت دستش را روی صورتش کشید و آرام گفت:

-خب حالم خوب نبود. اصلا یادم نمونده بود، اون لحظه که مادرجون گفت می‌خواید کفن رو باز کنید یادم اومد.

با هق- هق ادامه داد:

-نمی‌دونم من حالم خوب نبود، یادم نیست با کی حرف زدم. فکر کنم پرستار بود، یا شاید دکتر بود. نمی‌دونم.

بلند شدن ناگهانی ابوذر، سبب شد که آفاق با ترس به او خیره شود. دستی در میان موهای پریشان مشکی رنگش کرد و با فریادی که سعی می‌کرد آن را خفه نگه دارد، گفت:

-آفاق چرا هیچی نمی‌دونی؟

آفاق هق- هق کنان گفت:

-خب نمی‌دونم، چرا حال من رو نمی‌فهمی؟ من دو تا بچه‌هام مرده بودن، جون نداشتم رو پاهام بایستم و خودم رو به زور تا خونه کشوندم، اون وقت تو از من می‌خوانی که قیافه‌ی اون زن یادم باشه؟

-پس زن بود.

آفاق، گوش‌هایش را با دستانش گرفت و فشار داد؛ به طور غیرعادی فریاد زد:
-نمی‌دونم لعنتی.

و هق- هق‌هایش به اوج خود رسید. ابوذر به سرعت، به طرف در اتاق هاجر رفت و آن را به طور

کامل بست تا صدایشان، او را آشفته نکند.

دوباره به سمت آفاق گام برداشت. دست‌های او را از روی گوش‌هایش برداشت تا صدایش را بشنود. به او که سرش را پایین نگه داشته بود و چشمانش گل‌های قالی را می‌کاوبد گفت:

-به من نگاه کن!

عکس‌العملی که از او ندید دوباره زمزمه کرد:

-بهت میگم به من نگاه کن آفاق!

آفاق سرش را بالا گرفت و با دو گوی مشکی رنگش به او خیره شد.

-بیخش که داد زدم.

پس از انتظاری طولانی، بالاخره روی صندلی‌های چوبی و سخت جا خوش کردند. مرد سبزیوش، در مقابلشان، روی صندلی چرخ‌داری نشسته بود و پرونده‌ای را به دقت ورق می‌زد.

پس از دقایقی، سرش را بالا آورد و به آن دو که پریشانی در نگاهشان موج می‌زد نگاه کرد.

ابروهایش را بالا داد و گفت:

-خب، بفرمایید!

آفاق خواست حرفی بزند که ابوزر با حرکت دستش مانع شد و خودش شروع به سخن گفتن کرد.

-بین جناب، خانم من دوقلو باردار بود و دو روز پیش طبق موعد رفت بیمارستان؛ دکتر همسرم به

خاطر وضعیت کرونا و همین بساطها، بهش گفته بود که باید تنها برای وضع حمل بره.

ما تو خونه منتظر بچه بودیم که خانومم با آژانس خودش رو رسوند خونه و گفت آمبولانس جلوی

در و بچه‌ها مردن. تو قبرستون به خاطر رسم قدیمی مون قرار شد که من چهره‌ی بچه‌ها رو ببینم

و بعد خاک روشن بریزیم.

همون موقع خانومم یادش اومد که قبل از تحویل بچه‌ها، یکی از پرسنل بیمارستان گفته که شاید

بچه‌ها به طور اتفاقی، مبتلا شده باشن. به خانمم گفتن نباید به بچه‌ها نزدیک بشید و روی بچه‌ها

رو باز کنید و ببینیدشون؛ ولی بنا به اسرار مادر بنده، روی یکی رو باز کردیم و دیدم به جای بچه، تو بدن عروسک، خاک و شن ریختن که سنگین بشه و تو کفن کردنش.

جناب من بچه‌هام رو می‌خوام. من می‌دونم این‌ها همش زیر سر بیمارستان هستش.

مرد با چشمانی متعجب، پیشونی‌اش را خاراند و گفت:

-خودتون می‌خواستید بچه‌ها رو خاک کنید؟ اگر قرار بود خودتون بچه‌ها رو خاک کنید که نمی‌شد بهشون نزدیک نشید.

ابوذر، ماسکش را روی صورتش صاف کرد و با سرفه‌ای گفت:

-یک نفر رو همراه با آمبولانس فرستاده بودن. بچه‌ها را که آوردن و تو قبر گذاشتن، ما گفتیم برن.

-علت خاصی داشت؟

-مادر و همسر من داشتن بی‌قراری می‌کردن. گفتم صبر کنم تا عزاداریشون رو بکنن و بعد من خودم خاک روشون بریزم.

مرد خودکارش را برداشت و چیزهایی را روی برگه‌ی گاهی یادداشت کرد. کمی به آفاق نگاه کرد که ساکت و صامت نشسته بود و تنها چند قطره اشک، در میان حرف زدن شوهرش، از چشمانش می‌چکید.

دوباره رو به ابوذر کرد و گفت:

-فقط خودتون سر خاک بودید؟ مگه شما فامیل دیگه‌ای ندارید؟ با اینکه با وضعیت الان، خیلی نباید تجمعی صورت بگیره، اما بالاخره آشناهای نزدیک برای مراسم میرن.

-بله فقط من، همسر من و مادر و خواهرم بودیم. ما مال اینجا نیستیم. ما اصالتاً مال مهابادیم. اون وقت‌ها که ما بچه بودیم، پدر و مادرم خونه و زندگیشون رو جمع کردن و بوشهر آوردن.

پدرم که عمرش رو داده به شما و مادرم هم با ما زندگی می‌کنه. یه خواهر هم دارم که ازدواج کرده، همین.

مرد، رو به سمت آفاق کرد و گفت:

-شما چطور خانم؟ شما مگه کس دیگه‌ای رو نداشتید؟

آفاق، تکانی به هیکل چاقش داد. در حالی که دستمالی را در دستش خرد می‌کرد گفت:
-من مال همین‌جا هستم، اما کسی رو ندارم. فقط پدرم رو داشتم که اون هم حدود هشت ماه پیش، فوت کرد.

مرد زیر لب تسلیتی گفت و دوباره چیزهایی را در برگه‌اش نوشت.

برگه‌هایی به طرف آن دو گرفت و گفت: - لطفاً تمام اظهاراتتون رو به علاوه‌ی ریزنکاتی که احيانا از قلم افتاده رو یادداشت کنید! اسم و فامیل، شماره‌ی تلفن، آدرس منزل و محل کارتتون هم فراموش نشه. در ضمن، اسم بیمارستانی که خانومتون برای زایمان رفتن رو هم بنویسید!

ابوذر با گفتن با اجازه‌ای، دو خودکار از روی میز مستطیل شکل برداشت و یکی را به طرف آفاق گرفت و هر دو مشغول نوشتن شدند.

پس از دقایقی نسبتاً طولانی، چند برگه که با ردیف کلمات، سیاه شده بود، روی همان میز قرار گرفت. مرد، خودکار آبی رنگش را روی میز رها کرد و از روی صندلی چرخ‌دارش بلند شد.

رو به آن دو گفت:

-شما می‌تونید تشریف ببرید! ما تحقیقات لازم رو انجام می‌دیم و اگر خبری شد بهتون اطلاع

می‌دیم.

ابوذر با کلافگی بلند شد و گفت:

-تحقیقاتون چقدر زمان می‌بره؟ کی بچه‌های من پیدا میشن؟

-معلوم نیست آقا، به این بستگی داره که چه کسی پشت این جریانات باشه. اگر با یه آدم کاربلد و حرفه‌ای و چه بسا یک باند طرف باشیم، مسلماً طول می‌کشه و بلعکس، در هر صورت شما باید صبور باشید!

تشکری کردند و راه خروج پیش گرفتند. پیش از خروج کامل از اتاق، ابوذر ناگهان بازگشت و رو به مرد گفت:

-بخشید، فامیل شریفتون رو نگفتید.

-باقری هستم.

در ماشین نشستند. آفاق سرش را به لبه پنجره تکیه داد و غمگین، به آدم‌هایی که قدم‌هایشان را به زمین تقدیم می‌کردند، چشم دوخت.

ابوذر نیز دستش را روی فرمان گذاشت و سرش را بر آن قرار داد. هر دو خسته و ناامید بودند و نمی‌دانستند که خودکار سرنوشت، با جوهر روانش، چه چیزی برایشان می‌نویسد.

دقایقی بعد، ابوذر صاف نشست و سوویپ را در جایش چرخاند. بدون آن‌که نظر آفاق را بپرسد، گفت:

-کنار دریا میریم.

در کنار هم، روی ماسه‌های خیس و آب‌دیده، زیر تیغ آفتاب پرسوز، نشسته بودند و تا آن لحظه، سکوتشان الماسی بود که شکسته نمی‌شد. آفاق، سرش را روی شونه‌های همسرش گذاشت و لب باز کرد تا سخن به میان آورد. کلماتش، غوغایی در آن خاموشی محسوب می‌شد.

-ابوذر!

ابوذر کمی محکم‌تر سر جایش نشست تا هم وزن خود را و هم سنگینی آفاق را که به شانه‌ی او پناه آورده بود، متحمل شود. زمزمه کرد:

-هوم؟

قطره اشکی بر گونه‌ی همیشه سرخ آفاق چکید و جان‌سوزانه گفت:

-من رو دوست داری؟

جوابش چیزی نبود جز سری که روی سرش قرار گرفت. انگشتان تپل و سفید رنگش را بر روی گونه‌اش کشید تا رد اشک را پاک کند؛ دوباره گفت:

-قول میدی همیشه پیشم باشی؟

این بار هم سخنی از جانب ابوذر به میان نیامد. پاسخ این سوال همسرش، گرفتن دست نرم و لطیف او، در دستان بزرگ و کمی زمخت خود بود.

و دوباره، کلمات به خوابی عمیق فرو رفتند و اندک هیاهوی کوتاه میانشان را از میان بردند. از جایشان برخاستند تا به سمت ماشین بروند که گوشه‌اش زنگ خورد. با کمی اخم و تعجب به شماره‌ی ناشناس نگاه کرد.

-کیه؟

پاسخی به سوال آفاق نداد. گزینه‌ی سبز رنگ را لمس کرد و گوشی را کنار گوشش قرار داد.

-الو بفرمایید!

-آقای صوفی؟

ابوذر کمی گره ابروهایش را تنگ‌تر کرد و گفت:

-بله.

صدای پشت خط با جدیت گفت:

-باقری هستم.

با کمی فکر او را به یاد آورد و چهره‌اش رنگ نگرانی به خود گرفت. با صدایی لرزان گفت:

-پیداشون کردید؟

-خیر جناب. اگر که براتون مقدوره، همین حالا به آگاهی برگردید، لطفا همسرتون هم همراهتون

باشه.

با تعجب گفت:

-باشه.

تماس را که قطع کرد، رو به آفاق گفت:

-باید بریم آگاهی!

آفاق با هراس، چند تار موی افتاده بر پیشانی‌اش را کنار زد و گفت:

-چرا؟ چی شده؟

-من هم نمی‌دونم.

به سرعت در ماشین جای گرفتند و به طرف آگاهی رفتند. ابوذر، خیابان‌ها را با سرعت طی می‌کرد

و گاهی ماشینش را از میان‌برها عبور می‌داد. با رسیدنشان، ماشین را زیر سایه‌ی درخت روبه‌روی

آگاهی نگه داشت.

هر دو شتابزده پیاده شدند و به سمت دفتر مردی که فامیلش باقری بود، پا تند کردند. ابوذر دستمالی از جیبش خارج کرد و روی پیشانی خیس از عرقش کشید؛ سپس تقه‌ای به در قهوه‌ای

رنگ اتاق زد.

با بغرمایدی که شنید، در را باز کرد و وارد شد و به نظر می‌رسید که آفاق در همه چیز تابع او بود. در اولین نگاه، اخم‌های در هم رفته‌ی مرد پشت میز، توجهشان را به خود معطوف کرد. مرد بدون ایجاد تغییری در میمیک چهره‌اش گفت:

-بنشینید!

روی صندلی‌هایی که ساعاتی قبل مهمانشان بودند، نشستند و گوش‌هایشان را برای شنیدن چیزهای جدید حاضر کردند.

-من با بیمارستان تماس گرفتم. گفتن خانومی با این مشخصات و در اون زمانی که شما در برکه‌ها ذکر کردید، در بیمارستان ما زایمان نکرده.

ابوذر مات ماند. لب‌های درشتش، در زیر ماسک سبز رنگ، از هم دور شده بودند و بهت و تحیر بر چهره‌اش خانه ساخته بود. سرش را برگرداند و به آفاقی خیره شد که سمت راستش جا خوش کرده بود.

چشمان بهت‌زده‌اش، دیدگان او را می‌کاوید و از آن‌ها پاسخی برای سوال‌های ذهنش می‌خواست. آفاق ترسیده بود. دستانش می‌لرزید و رنگش با گچ دیوار تفاوتی نداشت. ابوذر چند بار آرام سرش را به چپ و راست تکان داد و گفت:

-این چی میگه؟

سپس به سرعت، دوباره به مرد نگاه کرد و گفت:

-چی میگي آقا؟ یعنی چی؟

مرد ابروهایش را بالا داد و با نیش‌خند گفت:

-من به شما زنگ زدم که بیاید اینجا تا همین رو بفهمم، که یعنی چی؟

دوباره سرش را برگرداند و رو به آفاق گفت:

-حرف بزنی! یعنی چی که اون جا زایمان نکردی؟
خاموشی آفاق و دوخته شدن لب‌هایش به هم سبب شد که خشمگین از جایش بلند شود و دستش را روی میز بکوبد. با تن صدایی که کنترلش از عهده‌ی او خارج شده بود، گفت:

-من رو مسخره کردید؟

مرد هم به تبعیت از او از جایش بلند شد و با اخم گفت:

-صدات رو بیار پایین! کسی شما رو مسخره نکرده. طبق قانون در چنین شرایطی خانوم شما باید بره پزشک قانونی.

نمی‌توانست شنیده‌هایش را باور کند. حس می‌کرد گوش‌هایش، سر ناسازگاری برداشته اند و قصد عذابش را دارند.

-خانوم شما حرفی نداری؟

آفاق، پریشان و لرزان لب باز کرد و گفت:

-من... من... بچه‌هارو، من بچه‌هارو خودم به دنیا آوردم.

گره‌ی ابروان ابوذر تنگ‌تر شد. مرد با کنجکاو‌ی و ابروهایی بالا پریده گفت:

-یعنی چی؟

-من، من تو خونه بچه‌ها رو به دنیا آوردم.

ابوذر خشمگین گفت:

-کدوم خونه؟

آفاق با چشمی که قرمز شده بود و اشک‌هایی که برای چکیدن لحظه شماری می‌کردند گفت:

-خونه‌ی آقا جونم.

ابوذر مبهوت گفت:

-مگه نگفتی اون وقفی بوده، مگه نگفتی کردنش بهزیستی؟

آفاق حق-حق کنان گفت:

-دروغ گفتم.

ابوذر با حرکتی سریع، جلورفت و مچ دست او را محکم گرفت و او را وادار به برخاستن کرد.

چانه‌اش را محکم در دست گرفت و غرید:

-دروغ گفتی؟ یعنی چی که دروغ گفتی؟

-آقا لطفا آرام باشید!

بدون آن که سرش را رو به مرد برگرداند و به حرف او توجهی کند، به آفاق گفت:

-با توام! یعنی چی که دروغ گفتی؟ یعنی عروسک‌ها هم کار تو بود؟ بچه‌ها کجان‌ها؟
جمله‌ی آخر را با فریاد گفت. آفاق نفسش بند آمده بود و چیزی به افتادنش بر روی زمین نمانده بود. مرد سبز پوش جلورفت و دست ابوذرا از چانه‌ی آفاق رها کرد و گفت:

-بشین آقا. لطف کن دیگه صدات رو اینجا بالا نبر!

ابوذرا گام برداشت و به جایی نزدیک به درب اتاق رفت. دو دستش را در موهای به رنگ شبش فرو کرده بود و شقیقه‌هایش نبض می‌زد. مرد، لیوان روی میز را از آب درون تنگ پر کرد و رو به آفاق گرفت.

آفاق به سختی لیوان را بدون تزلزل در دست گرفت و دوباره روی صندلی‌های چوبی نشست. ماسکش را پایین داد و جرعه‌ای از آب خورد و لیوان را سر جای ابوذرا گذاشت.

-حالتون بهتره؟

آفاق آرام سرش را بالا و پایین کرد. ابوذرا نگاهی عجیب و ترسناک حواله‌ی آفاق کرد. هنوز نمی‌فهمید دقیقا چه اتفاقی رخ داده است و آفاق کجای ماجراست.

-خب حالا بگید که چرا تصمیم گرفتید که بچه‌ها رو تو اون خونه به دنیا بیارید و بعدش چه اتفاقی افتاد؟!

آفاق فین- فینی کرد و لرزان گفت:

-وصیت بابام بود.

ابوذرا با چشمانی درشت رو به او گفت:

-آفاق چی داری میگی؟

مرد دستش را به نشانه‌ی آرامش به طرف او گرفت و دوباره رو به آفاق گفت:

-کتبی بوده؟ دلپش چی بود؟

-نه کتبی نبوده. لحظه‌ی مرگش پیشش بودم، همون موقع گفت.

مرد به ابوذر نگاه کرد و گفت:

-راست میگن؟

-چه می‌دونم راست میگه یا نه، مگه من اون‌جا بودم؟! فقط می‌دونم موقع مرگ پدرش پیشش بود.

مرد، پراخم از لحن پرخاشگرانه‌ی ابوذر گفت:

-منظور من هم همون بود.

دوباره رو به آفاق کرد و گفت:

-نگفتید. چرا چنین وصیتی کرده بود؟

آفاق ماسکش را دوباره بالا داد و گفت:

-اون خونه موروثیه. حتی خیلی قدیمی‌تر از زمان جد پدرمه و از پدر به پسر رسیده و حالا هم مال منه. آقاچونم قبل از مرگش فهمید من باردار هستم.

به من گفت که اون خونه به هر کس که رسید، بچش رو همون‌جا به دنیا آورده. هم آقاچونم و هم من همون‌جا به دنیا اومدیم. از من خواست که منم بچم رو همون‌جا به دنیا بیارم.

گویا ابوذر دیگر تاب شنیدن نداشت. دیگر نمی‌توانست سکوت کند و تنها به او گوش دهد.

-چی داری میگی؟ اصلا چرا این‌هایی که الان داری میگی رو همون‌موقع نگفتی؟ برای چی به من دروغ گفتی؟

مرد عصبانی از داد و پیداد مکرر ابوذر، فردی را صدا زد. سرباز وارد شد و پا کوبید.

-هاشمی، ایشون رو به بیرون راهنمایی کن!

مرد، چشم قربانی گفت و به طرف ابوذر رفت. دست سرباز که روی بازوی او قرار گرفت، خودش را عقب کشید و گفت:

-چیکار می‌کنی آقا؟ من باید بدونم زخم چی کار کرده. من باید بدونم چه بلایی سر بچه‌هام اومده.

-اینجوری که فایده نداره آقا، شما نمی‌ذاری من کارم رو بکنم. یا ساکت باش یا برو بیرون!

ابوذر به دیوار تکیه داد و ضربه‌ای با کف دستش بر روی دهانش زد و گفت:

-اوم، بفرما!

مرد اشاره‌ای به سرباز کرد تا از اتاق خارج شود و دوباره رو با آفاق گفت:

-شما چه جوری خودت تنها بچه‌ها رو به دنیا آوردی؟

-تنها نبودم، رفتم پیش یه ماما و ازش خواستم که بیاد به او خونه تا بچه‌ها رو به دنیا بیارم. یه نفر

دیگه هم همراه ماما اومد تا کمکش کنه.

ابوذر تکیه‌اش را از دیوار برداشت تا حرفی بزند که مرد گفت:

-قرار بود ساکت باشی!

ابوذر دو دستش را به نشانه‌ی تسلیم بودن بالا برد و گفت:

-داد نمی‌زنم. شما داری سوال می‌پرسی و من هم می‌خوام یه سوال بپرسم، همین!

مرد با اشاره‌ی دست به او اجازه داد تا حرفش را بزند.

-چرا به من نگفتی؟ همین رو فقط جواب بده، تو که از اول می‌خواستی بچه‌ها رو اونجا به دنیا

بیاری، چرا به من نگفتی؟

اشک‌های آفاق دوباره هوای باریدن گرفت. با صدایی لرزان گفت:

-می‌ترسیدم اجازه ندی و نتونم به وصیت بابام عمل کنم.

-تموم شد؟

ابوذر یک دستش را مشت کرد و با دست دیگر به او اشاره کرد تا پرسیدن سوال‌هایش را ادامه

دهد.

-خب پس بچه‌ها رو اونجا به دنیا آوردی؟

-بله.

-بعدش بچه‌ها رو چی کار کردی؟ اون آمبولانس رو از کجا آوردی؟

آفاق از جایش بلند شد و با صدایی که کمی بالا رفته بود گفت:

-آقا من با بچه‌هام کاری نکردم.

مرد او را به آرامش و نشستن دوباره دعوت کرد و گفت:

-باشه شما کاری نکردی. بگید بعدش چه اتفاقی افتاد؟!

آفاق دوباره نشست و گفت:

-من بچه‌ها رو اونجا به دنیا آوردم تا به وصیت آقاچونم عمل کنم؛ ماما و دستیارش هم وقتی

دیدن همه چی تقریباً درست پیش رفته، دستمزدشون رو گرفتن و رفتن.

یه چند ساعتی گذشت و من دیدم یکی از بچه‌ها سخت نفس می‌کشه. ترسیدم و با اینکه حالم

مساعد نبود، با آژانس بردمشون به همون بیمارستان، بچه‌ها رو بردن برای آزمایش و چکاپ و

گفتن چند ساعتی کارشون طول می‌کشه و تا اون موقع شما برید تا بهتون رسیدگی بشه.

بعدش اومدن و گفتن بچه‌ها به خاطر عفونت تنفسی مردن. گفتن یکیشون زودتر مرد و تلاشمون

رو کردیم تا اون یکی رو نجات بدیم اما، اما نتونستیم.

و دوباره هق-هق‌های جان‌سوزش در فضای اتاق جریان‌دار شد. ابوذر به حالت قبل به دیوار تکیه

داده بود و دستانش را پشت کمرش قلاب کرده بود.

انتظار می‌کشید که ببیند آن مرد، قرار است چه سوال‌های دیگری پرسد. مرد تلفن روی میز را

برداشت و با زدن دکمه‌ای شروع به حرف زدن کرد.

-هاشمی، به خانم امینی بگو به دفتر من بیاد!

سکوت میانشان را گریه‌های صدادار آفاق شکسته بود. با ورود زنی چادری و پا کوبیدنش، نگاه هر

سه او را نشانه گرفت.

مرد با جدیت رو به زن گفت:

-خانوم رو برای تکمیل پرونده می‌برید پزشکی قانونی. نتیجه رو به محض دریافت به من اطلاع

می‌دید.

آفاق با ترس و وحشت به او و زنی که کنارش ایستاد تا او را بلند کند، نگاه کرد و گفت:
- برای چی؟ من که بهتون گفتم چی شده.

مرد چشمانش را ریز کرد و گفت:

- چرا ترسیدید؟

آفاق با تلاش، چند نفس عمیق کشید و گفت:

- نه کی گفته من ترسیدم؟ من فقط اضطراب دارم همین. و می‌خوام بدونم چرا با این که من
حقیقت رو گفتم باز هم می‌خواید من رو بفرستید پزشکی قانونی؟ اصلا چه لزومی داره؟

- چون بیمارستان به ما نگفت که زنی به نام آفاق شمس اینجا زایمان نکرده؛ گفت که در کل ما
کسی با این نام و مشخصات رو پذیرش نکردیم، در صورتی که شما به من گفتید، به اون بیمارستان
رفتید و تا معاینه و چکاپ بچه‌ها بهتون رسیدگی شد؛ مسلماً بیمارستان خون‌های خالتون نیست که
شما برید و بهتون رسیدگی کنن و اسمتون رو تو سیستمشون وارد نکنن. این نشون میده که شما
باز هم دارید دروغ می‌گید.

آفاق ترسیده بود و کاری از دستش بر نمی‌آمد. با فشاری که زن به دستش وارد کرد، از جای
برخاست. چشمانش در دیدگان پر تاسف و ناباور ابوذر قفل شد. چند قطره اشک بر روی
گونه‌هایش چکید و در نهایت، همراه با زن از اتاق خارج شد.

- چرا پزشکی قانونی؟

- برای تکمیل پرونده.

- پرونده‌ی شما برای بعد از تولد بچه‌های من و گم شدنشونه. این چه ربطی به پرونده داره؟
- هر وقت از ربطش اطمینان پیدا کردم بهتون میگم.

با زنگ خوردن گوشی‌اش، آن را از جیب شلوار جین مشکی‌رنگش خارج کرد و گزینه‌ی سبز را
لمس کرد. شنیدن صدای آشفته‌ی مادرش باعث شد کمی نگرانی و ترس در چهره‌اش هویدا شود.
باقری سرش را با پرونده‌ها و کاغذهایی که روی میزش بود سرگرم کرده بود اما گوشش با دقت،
حرف‌های او را حلاجی می‌کرد.

-ابوذر بیا خونه، ابوذر بیا بین اون نامرد با بچم چه کرده!
ابروهای پهن و سیاه رنگش در هم گره خورد و با صدایی خشن و عصبانی گفت:
-چی شده؟
هاجر با گریه‌هایی جان‌سوز گفت:
-پورانم اومده اینجا، بچام یک جای سالم تو بدنش نیست.
تکیه‌اش را از دیوار برداشت و با خشم به سمت در رفت و همزمان گفت:
-من الان میام، شما فشار به خودت نیار!
به تماس پایان داد و خواست در را باز کند و خارج شود که صدای مرد متوقفش کرد.
-مشکلی پیش اومده؟
سرش را بازگرداند و گفت:
-خیر، یک مسئله‌ی خانوادگی هستش؛ خبری شد ممنون میشم به من اطلاع بدید!
و با اجازه‌ای گفت و بیرون رفت و به طرف ماشینش پا تند کرد.

در را باز کرد و پا در خانه گذاشت. نشیمن را که خالی دید، به طرف اتاق هاجر رفت. پوران را دید که روی تخت مادرش، به پهلو دراز کشیده بود و هاجر، پایین تخت نشسته بود و دستانش را در دست گرفته بود.

با صدای باز شدن در اتاق، هاجر سر بلند کرد و اشک‌هایش دوباره راه باز کرد. به آرامی از جایش برخاست و دستان پوران را که در خوابی عمیق فرو رفته بود رها کرد. به ابوذر اشاره کرد تا از اتاق خارج شوند. در اتاق را که بستند، ابوذر با اخم‌هایی در هم گفت:
-چی شده؟

هاجر او را کشید تا کمی از اتاق فاصله بگیرند و گفت:
-نادر از خدا بی‌خبر زدتش.

-می‌دونم نادر زدتش، چرا؟ اون عوضی هنوز دو روز نشده که اومده و بردتش.

هاجر اشک‌هایش را با گوشه‌ی آستین لباسش پاک کرد و گفت:

-انگار کارش به مشکل خورده و عصبانیتش رو سر این بچه خالی کرده.

ابوذر دستش را پشت گردنش گذاشت و خواست چیزی بگوید که پوران از اتاق خارج شد. دراز که کشیده بود، نتوانسته بود او را به دقت ببیند اما حال با چیزی که می‌دید مات ماند. دستانش پایین آمد و مشت شد.

به چهره‌ای که دیگر اثری از زیبایی در آن به چشم نمی‌خورد نگاه کرد؛ تیغه‌ی خوش تراش بینی‌اش که زخمی سرباز روی آن قرار داشت و کمی ناصاف شده بود قلبش را به درد آورد.

ورم روی پلکش، پوست گندمی و خوش رنگش را بنفشه‌گون ساخته بود و زخم‌های کوچک و بزرگ، صورت صیقلش را خط-خطی کرده بود. بغض در گلویش جوانه زد. به پدرش قول داده بود که در هر شرایطی پشتیبان مادر و خواهرش باشد و حال از روح او شرمسار بود. با قدم‌هایی سست جلو رفت و یک دستش را از بدنش فاصله داد تا جایگاه پوران شود.

پوران، زخمی و دل‌شکسته، در حالی که زخم‌هایش نه اجازه می‌داد گریه کند و نه لبخند بزند، جلو رفت و در آغوش تنها تکیه‌گاه حقیقی‌اش جای گرفت. ابوذر یک دستش مشت بود و دست دیگرش، روی موهای ابریشمی و خوش‌رنگ او بالا و پایین می‌رفت تا تسکینش دهد. سرش را روی سر او گذاشت و با درد غریب:

-پدرش رو در میارم. سپس او را کمی از خود دور کرد و با نگاه در مردمک‌های رقصانش گفت:

-جدا میشی!

قطره اشکی بر گونه‌ی کبود پوران چکید؛ با اطمینانی که چاشنی‌اش اندوه بود زمزمه کرد:

-جدا میشم.

سومین باری بود که پشت آن در قرار می‌گرفت. در زد و با بفرمایدی که شنید، با چشم، اشاره‌ای به

پوران کرد تا وارد شود. مرد با دیدن زنی همراه با ابوذر، آن هم در چنان وضعیت ناخوشایندی متعجب شد. ابروهایش را بالا داد و به آن دو که سر پا ایستاده بودند گفت:

-بفرمایید بشینید!

روی صندلی‌ها که نشستند، ابوذر شلوار خاک گرفته‌اش را تکاند و با پوزخندی که ماسک آن را پوشانده بود، گفت:

-یه پرونده‌ی دیگه براتون دارم.

باقری، منتظر ماند تا او حرفش را به زبان آورد.

-می‌خوام از شوهر خواهرم شکایت کنم.

-به جرم ضرب و جرح؟

دست‌هایش را مشت کرد و با دندان‌هایی که روی هم ساییده می‌شد گفت:

-جرم‌هاش یکی و دو تا نیست. به جرم خیانت، به جرم ضرب و جرح، به جرم...

دست پوران که روی پایش قرار گرفت، سکوت کرد و دستش را درون موهای براق و مشکی رنگش فرو کرد.

-برای این‌ها مدرک هم دارید؟

ابوذر نیش‌خندی زد که دیده نشد. با صدایی که نشان از پیروزی داشت گفت:

-تا دلت بخواد ازش عکس و فیلم دارم، تا دلت بخواد برای زدن خواهرم، ازش گزارش مکتوب

پزشکی قانونی دارم. آمار دونه به دونه‌ی آدمایی که باهاشون...

استغفرالله گفت و سخنش را ادامه نداد. باقری به مرد زخم‌خورده و پریشان مقابلش نگاه کرد.

فکرش حول این می‌چرخید که اگر سایر ندانسته‌ها را بفهمد چه بر سرش می‌آید. شاید کمرش زیر

باری که قرار بود بر دوش بکشد، می‌شکست.

-پس چرا تا به حال شکایت نکردید؟

این‌بار پوران زودتر به حرف آمد. با صدایی که لرز نداشت و کمی محکم بود گفت:

-من نداشتم.

-چرا؟

پوران دست‌هایش را در هم قفل کرد و به ناخن‌های لاک‌خورده‌اش نگاه دوخت. زخم بر جسم و روحش داشت اما این را دلیل نمی‌دانست که در مقابل کسی که خانواده‌اش نبود ضعیف دیده شود.

با کمی مکث سرش را بالا آورد و با نگاهی مستقیم در چشمان مرد، گفت:

-دوستش داشتم. نمی‌خواستم آسیبی بهش برسه.

باقری با تاسفی که در وجودش بود و در چهره‌اش خوانده نمی‌شد، به او نگاه کرد. در اطراف او چنین دخترانی کم نبودند. دخترانی که پای علاقه‌هایی پوچ و بی‌ارزش، خود را تباه کردند و به چنین روزی افتادند.

-می‌خوام طلاقش رو بگیرم.

باقری نفسی عمیق کشید و در جواب قاطعیت ابوزر گفت:

-اگر چیزهایی که داری، محکمه‌پسند باشه، به راحتی می‌تونم طلاقش رو بگیرم. مدارکت رو آوردی؟

ابوزر به سختی فلشی سبز رنگ را از جیب شلوارش خارج کرد.

آن را به او داد و گفت:

-توی این تمام مدارک لازم ریخته شده.

سپس اشاره‌ای به پوران کرد تا پاکتی که زیر دستش بود را به او دهد. پاکت سفید رنگ را روی میز گذاشت و ادامه داد:

-این‌ها هم گزارشات پزشکی قانونی هستش.

باقری نگاهی گذرا به پاکت و فلش کرد و کنجکاوانه گفت:

-شما این مدارک رو از کجا آوردی؟

-اگر تا به حال اون عوضی رو نکشتم، فقط به احترام خواسته‌ی خواهرم بود. بار آخری که سر همین مسائل بحثشون شد و پوران اومد خونه‌ی من، چند روز کار و زندگیم رو ول کردم و به هر

دردی زدم تا این‌ها رو پیدا کنم، چون من فکریه همچین روزی رو می‌کردم. قصد من از شکایت کردن، فقط گرفتن طلاق خواهرم نیست، اون آدم باید تقاص تک- تک گندکاری‌هاش رو پس بده.

-حول چی هست؟

-چی؟

باقری فلش را برداشت، آن را تکان داد و گفت:

-مدارکی که داخل این هستش.

-اعتیادش و فیلم‌هایی که قطع به یقین ثابت می‌کنه که این آدم خیانت‌کار هستش.

باقری فلش را روی پاکت گذاشت و با تکان دادن سرش گفت:

-من پیگیری می‌کنم.

سپس صدایش را صاف کرد و با مکث ادامه داد:

-از پزشکی قانونی با من تماس گرفتن.

نگاهش میان پوران و ابوذر در گردش بود. گویا می‌خواست با این نگاه، از ابوذر کسب تکلیف کند که باید جلوی او حرفی از آن موضوع بزند یا خیر. ابوذر متوجه منظور او شد و با اخم‌هایی که منشا

آن اضطراب از دانستن حقیقت بود، گفت:

-مشکلی نیست. بفرمایید.

-طبق معایناتی که صورت گرفت، مشخص شده که همسر شما اصلا باردار نبوده و هیچ زایمانی

در چند روز اخیر نداشته.

برای بار هزارم در آن روز مات ماند. برای بار هزارم قلبش تپش‌های بی‌قرارانه‌اش را از سر گرفت. آرنجش را روی زانوهایش گذاشت و کمرش از دردی که بر دلش نشست بود، خم شد. پوران دست کمی از او نداشت.

هیچ کدامشان، نمی‌توانستند به چنین حقیقتی، به دیده‌ی باور بنگرند. ابوذر، یک دستش را حائلی

میان خودش و صندلی کرد و با نفس‌های سنگین شده گفت:

-یعنی چی؟

باقری، لیوانی را با تُنگ پلاستیکی و آبی رنگ روی میزش، پر آب کرد. از جایش برخاست و لیوان را

روی میز کوچکِ جلوی صندلی‌ها گذاشت و گفت:

-یعنی نه بیمارستان در دزدیده شدن بچه‌های شما دست داشته و نه یک باند بزرگ و حرفه‌ای!

دستان پوران، روی شانه‌های برادرش جای گرفت. هر دو داغ دیده بودند و بغض، حمله‌گری ماهر بود که به هیچ کدامشان رحم نداشت. صدای تقه‌ای که به در خورد و آفاقی که همراه با دست‌بند وارد شد، نگاه‌ها رو معطوف خود کرد. باقری زنی که همراه او بود را برای دقایقی مرخص کرد. ابوزر، توان نداشت تا تغییری در حالت نشستش ایجاد کند. تنها چشمانش، با نگاهی که حرف‌ها برای خود داشت، آفاق را می‌نگریست. این بار جار و جنجال به راه نیانداخت؛ دردش آنقدر عظیم بود که قوای حرف زدن و هوار کشیدن را از او سلب کرده بود.

باقری، صندلی‌اش را برد و روبه‌روی پوران و ابوزر گذاشت. با دست، اشاره‌ای به آفاق دست بسته کرد تا روی آن جای بگیرد. آفاق نیز آرام بود و این بار خبری از حق-هق‌ها و زاری‌های جان‌سوزش نبود.

آرام و مسکوت، روی صندلی چرخ‌دار نشست و سرش را پایین انداخت. موهای حنایی رنگش، از زیر شال سبز رنگش بیرون زدن بود و پیشانی‌اش رو پوشانده بود.

باقری، تابی به ساعت مچی بند چرمی‌اش داد و گفت:

-خب، تعریف کن!

بدون آنکه سرش را بالا آورد و در چشمان بلوطی رنگِ همسر دردمندش نگاه بیاندازد، لب باز کرد:
-ابوزر خیلی بچه دوست داشت، مادرش هم همین‌طور. گاهی مادرش به من با تیکه و کنایه می‌گفت که بعد از حدود پنج سال زندگی مشترک، هنوز بچه‌دار نشدم.

اون اواخر، یعنی حدود ده ماه پیش، کنایه‌ها بیشتر شده بود و علاقه به داشتن بچه، بیشتر از قبل تو چشم‌های ابوزر موج می‌زد. تو همین گیر و دار، چند روزی بود که حال خوب نبود؛ مدام سرگیجه و حالت تهوع داشتم. مادر ابوزر که حال رو دید، گفت من مطمئنم که این بار می‌خوای برام نوه بیاری؛ این رو سر میز شام و جلوی ابوزر گفت.

شوق و اشتیاق رو تو چشم‌هاشون می‌دیدم و این حال رو خوب می‌کرد. با این تصور رفتم و آزمایش دادم و جواب مثبت شد. خیلی خوش حال بودم. هم از اینکه داشتم مادر می‌شدم و هم از اینکه شوهرم که انقدر بچه دوست داشت رو خوشحال می‌کردم.

انقدر این اتفاق برایشون زیبا بود که چند شب تو خونه‌ی ما جشن و شادی بود. از همون اول هاجر جون و ابوذر داشتن برای اسم بچه بحث می‌کردن. گذشت و چند روز بعد من برای بقیه‌ی آزمایش‌های تکمیلی به بیمارستان رفتم. در نهایت تعجب به من گفتن که شما باردار نیستی. بهشون گفتم:

- شما خودتون چند روز پیش جواب آزمایش رو به من دادید و گفتید که مثبت هستش.

گفتند:

- اشتباه شده بود. جواب آزمایش شما با جواب آزمایش فرد دیگه‌ای جابه‌جا شده بود.

من نمی‌دونستم باید چیکار کنم. می‌ترسیدم از اینکه برم خونه و بگم من باردار نیستم؛ می‌ترسیدم این بار ابوذر رو از دست بدم. ابوذر خیلی بیش از تصور شما بچه دوست داره و تصور من این بود که اگر بچه‌دار نشم، من رو طلاق میده تا زن بگیره و یا سرم هوو میاره.

نگاهی به چشمان درشت و زیبای ابوذر کرد که رنج حرف‌های شنیده، آن را کدر کرده بود. برای آفاق، درد داشت که او داد نمی‌زد و در سکوت محض، تنها شنونده بود. با آه ادامه داد:

- من هر بار که خواستم بگم که باردار نیستم، نشد. هر بار که بحثش پیش اومد، حرف‌های قشنگ می‌زدن و واهمه‌ی من رو برای گفتن حقیقت بیشتر می‌کردن.

منی‌دونستم چه برخوردی باهام میشه. روزها گذشت و از اونجایی که من خیلی چاق هستم، نمی‌پرسیدن که چرا شکمت بالا نیومده، چون به هیچ وجه چیزی قابل تشخیص نبود.

بیشتر غذا می‌خوردم و تظاهر می‌کردم که به خیلی چیزها وبار دارم و همین زیاد خوردن، باعث

شده بود که کم- کم چاق تر بشم و شک و شبهه‌ای هم اگر باقی بود، از بین بره.

چند ماه گذشت و من هر بار به بهانه‌ی رفتن پیش دکتر زنان، می‌رفتم خونه‌ی پدرم که یک ماه بعد از فهمیدن بارداری من، فوت کرد. به ابوذر گفتم که اون خونه رو پدرم وقف کرده و وکیلش داره کارهای نهایی رو انجام میده تا اونجا رو بهزیستی کنن. من، من نمی‌دونم چرا اون روز گفتم که من دو قلو باردار هستم

من، من ناخواسته دروغ گفته بودم و داشتم بهش دامن می‌زدم و بزرگ‌ترش می‌کردم. چون گفته بودم دو قلو باردارم، نمی‌شد که باز هم به چاقیم اکتفا کنم، چون یک زنی که دو قلو بارداره، هر چقدر هم چاق باشه باز هم شکمش جلو میاد.

هر وقت ابوذر رو می‌دیدم، می‌گفتم که حالم داره بد میشه و تظاهر می‌کردم که بهش ویا ر دارم و نمی‌تونم تحملش کنم. اتاقم رو عوض کرده بودم و می‌رفتم تو اتاقی که برای بچه‌ها آماده کرده بودیم می‌خوابیدم و همین باعث شد که اصلا نفهمن که این برجستگی ایجاد شده، ساختگی و دروغین هستش.

گذشت تا چند روز پیش که طبق محاسباتم باید زایمان می‌کردم. من از همون اول به این فکر کردم، که اگر بگم بچه‌هام مردن، خودم هم داغ‌دار بچه‌های از دست رفتم میشم و کسی دیگه به من نمیگه که تو نمی‌تونی بچه‌دار بشی و کسی سرزنشم نمی‌کنه.

به بهانه‌ی بیمارستان، رفتم خونه‌ی بابام و مثل همه‌ی وقت‌هایی که به ظاهر، پیش دکتر و یا بیمارستان می‌رفتم، گفتم که شرایط خوب نیست و گفتن باید تنها برم. اون‌ها هم نه نمی‌آوردن.

علاوه بر اون، از ترس اینکه من و در نهایت بچه‌ها آلوده بشیم و آسیبی ببینن، به شدت رعایت می‌کردن و نه تنها با من نمی‌اومدن، بلکه کمتر بیرون می‌رفتن.

یادمه که روزی که گفتم برای تعیین جنسیت بچه‌ها می‌خوام برم سونوگرافی، ابوذر می‌خواست باهام بیاد و گفتم که دکتر گفته به هیچ‌وجه نمیشه با همراه بیاید.

ابوذر هم با اینکه ناراحت بود، مثل تمام اون روزها، با من و خواسته‌هام راه اومد. نه به من نزدیک می‌شد و نه کاری برخلاف میلم انجام می‌داد. خلاصه که رفتم خونه‌ی بابام و سر راه دو تا عروسک گرفتم.

از شن‌های توی حیاط برداشتم و بدن عروسک‌ها رو پر کردم و اون‌ها رو توی کفن گذاشتم. یه آمبولانس رو با رانندش اجاره کردم و به یک نفر پول دادم تا مسئولیت خاک کردن بچه‌ها رو گردن بگیره؛ اون‌ها از چیزی خبر نداشتن و سوالی هم نکردن، پولشون رو گرفتن و کارشون رو انجام دادن. بقیش رو هم که می‌دونید.

سرش را بالا آورد و به چشمان ابوذر نگاه کرد. ابوذر با درد، چشمانش را طولانی بست و پس از آن تنها به زمین نگاه کرد. نمی‌توانست به چشمان آن زن نگاه کند و به خود بقبولاند که نه ماه، آنقدر راحت فریب او را خورده.

پوران هم حیرت‌زده بود و دستش مابین شانه‌ی برادرش و زانوی او در رفت آمد بود. باقری، دستگاه ضبط کوچکی که در ابتدای حرف‌های آفاق، آن را روشن کرده بود را خاموش کرد و گفت: که این‌طور.

و نگاهش را به ابوذر دوخت که ذره‌ای در رفتار و حالاتش تغییر ایجاد نشده بود و هنوز، مانند لحظه‌ی اول نشسته بود. آفاق لبخندی زد و گفت:

-ولی من می‌دونم که ابوذر من رو می‌بخشه، مگه نه؟

سپس رو به پوران کرد و گفت:

-مگه نه پوران؟ داداشت خیلی مهربونه و من رو می‌بخشه، مگه نه پوران؟

پوران با انزجار، زیر لب زمزمه کرد:

-وقیح!

ابوذر سرش را بالا آورد و به چشمان او نگریست. سرش را چند بار به چپ و راست تکان داد و قطره‌اشکی گونه‌اش را تر کرد و غرور مردانه‌اش را به بازی گرفت. از جایش بلند شد و به طرف در اتاق رفت و پوران نیز به تبعیت از او از جای برخاست.

آفاق با دیدن عکس‌العمل او به تندی بلند شد و از پشت، آستین پیراهن مشکی رنگش را کشید و با لبخندی عاجزانه گفت:

-کجا میری ابوذر؟ بیا بگو که من رو بخشیدی و می‌خوایم به خونمون برگردیم.

پوران با اخم‌های درهم، تنها او را نگاه می‌کرد و ابوذر، وای بر دل دردمند ابوذر که نمی‌دانست چگونه با آن تا کند. با صدایی بلند خطاب به باقری گفت:
-من از این خانم شکایت دارم.

و بعد به شدت دستش را کشید و از اتاق خارج شد. صدای قهقهه‌های بلند آفاق و حرف‌هایش را می‌شنید.

-آقای پلیس دیدی من رو بخشید؟! گفت بیا بریم خونه، نمی‌خواین دست بند من رو باز کنید؟
پس از خروجشان، زنی که آفاق را تا پزشکی قانونی همراهی کرده بود، وارد اتاق شد تا او را به سوی سرنوشتش هدایت کند.

کنار سنگ قبر نشسته بودند. پوران، در سکوت، بی‌مهابا اشک می‌ریخت و ابوذر، دردهای تلمبار شده‌اش را سازماندهی می‌کرد. نمی‌دانست برای کدام داغش اشک بریزد.

برای مادر مهربانش، برای موهای بلند و موج‌دار سپید رنگش و چهره‌ی پرتراوتش که حال، زیر خروارها خاک جای گرفته بود؛ برای اوبی که قلب نحیفش، طاقت شنیدن حقایق را نداشت و دوام نیاورد؛ یا برای تنهایی یک‌دانه خواهرش که برچسب مطلقه بودن بر او خورده بود و اشک چشمانش لحظه‌ای خشک نمی‌شد.

نمی‌دانست باید برای آفاقی مجنون و شیدا گشته بود هم غصه می‌خورد یا نه. برای کسی که روزی همدم و همراهش بود و حال، گوشه‌ای از بیمارستان روانی، به دیواری خیره بود و خنده‌هایی نامتعادل سر می‌داد.

زندگی‌اش به یک باره پرواز کرده بود و در وسط طوفانی سهمگین جای خوش کرده بود و هست و نیستش را به باد داده بود. با علی گفت و از جای برخاست.

به طرف پوران رفت و دستانش را زیر شانه‌ی او گذاشت تا بلند شود و گفت:

-پاشو عزیزم، بلند شو بریم!

اما پوران، با بی‌تابی دست او را پس زد و به زاری کردن‌هایش ادامه داد. کنارش نشست، سر او را به طرف خود چرخاند و موهای خوش‌رنگش را که پریشان شده بود، کنار زد.
-داداش!

و حق- هق‌هایش مساوی شد با دستی که پشت گردنش قرار گرفت و او را به مامنی آرامش‌بخش هدایت کرد. دردها اشک شد و بر پیراهن مشکی رنگ ابوزر فرو چکید. دردها اشک شد و لابه‌لای ریش مشکی‌رنگ و بلند شده‌ی ابوزر پنهان شد. و دردها همیشه اشک می‌شود.

«پایان»

سخن پایانی: سلام و درود به هر کسی که بر قلب من منت گذاشت و این داستان رو خوند.

برای چندمین بار هست که سخن پایانی رو تغییر میدم؛ به این دلیل که بتونم دلیل رو برای رقم خوردن چنین پایانی، موجه ارائه بدم.

این داستان و اساسش کاملا بر پایه واقعیت بوده. آغاز و پایانش در دنیای عجیب ما آدم‌ها اتفاق افتاده و زنی که در جایی بسیار دورتر از وطن ما زندگی می‌کرده، تونسته نه ماه دوقلو باردار بودنش را از همسرش پنهان کنه، تونسته نه ماه جوری رفتار کنه که حتی دیگران هم مثل همسرش نفهمند باردار نیست .

خیلی- خیلی غیرواقعی هست که زنی نه ماه باردار بوده باشه، اون هم دو قلو و همسر و اطرافیان‌ش نفهمیده باشن. من هم این رو قبول دارم، اما آیا اگر چیزی از محدوده‌ی ذهن ما به دور هست، اگر در اطراف ما چنین اتفاقاتی رخ نمی‌ده، قطعا در سایر نقاط جهان به این بزرگی هم رخ نمیده؟!

دوستانی با نقدهای به جا و زیباشون، به من گفتن که پایانت غیرواقعی بود و می‌توننی تغییرش بدی، اما من به دلیل این که خبر این اتفاق رو از منبعی موثق دیدم و بر صحت وقوعش اطمینان

دارم، اجازه دادم که پایان همین جوری بمونه. (از یک سایت خبری)

امیدوارم که در توصیف این داستان موفق بوده باشم و هر کس که من رو همراهی کرد و ناصواب رو خوند رو دلزده و پرتاسف نکرده باشم.

امیدوارم خواننده‌های عزیز، با این موضوع که پایان داستان و در کل، خود داستان در دنیای واقعی اتفاق افتاده کنار بیان. دنیای ما خیلی عجیب‌تر از چیزیه که بتونیم تصورش رو بکنیم.

ویراستار: زهرا بهمنی

جهت دانلود رمان های بیشتر و عضویت در انجمن به آدرس www.98ia3.IR مراجعه کنید.



@98IA.IR



www_98iia_com

WWW.98IA3.IR

